

کتاب اول - باران خونین در جستجوی گل

❁ آرک شبح داماد - فصلهای ۱ تا ۱۲

❁ آرک گذرگاه بان - یویه فصلهای ۱۳ تا ۳۴

❁ آرک شهر اشباح - فصلهای ۳۵ تا ۴۴

❁ آرک آشیانه خونین - فصلهای ۴۵ تا ۵۷

کتاب دوم - شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

❁ آرک شیان له - فصلهای ۵۸ تا ۸۸

کتاب سوم - مسیر نامحدود

❁ آرک روح جنینی - فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

❁ آرک آب سیاه - فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

❁ آرک کوه تونگلو - فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

کتاب چهارم - بلای سپیدپوش

❁ آرک اولین تبعید - فصلهای ۱۸۱ تا ۱۹۸

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

❁ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

یادداشت نویسنده

این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره
اولین تبعید پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای
جلد دوم

فهرست

- ۱۸۱- فانوس شب؛ سکه ای برای یک شیخ سرگردان.....۲
- ۱۸۲- قهرمان شکست خورده با یک سکه.....۲۴
- ۱۸۳- قهرمان شکست خورده با یک سکه.....۳۴
- ۱۸۴- بستن مسیر کوهستان - شاهزاده در غارتگری شکست میخورد!!.....۴۶
- ۱۸۵- سی و سه خدا بر سر سرزمین مساعد می جنگند.....۵۵
- ۱۸۶- سی و سه خدا بر سر سرزمین مساعد می جنگند.....۶۸
- ۱۸۷- شیخ سرد سفید کلمات گرمی که شاهزاده ولیعهد را پیریشان میکند.....۷۹
- ۱۸۸- شیخ سرد سفید کلمات گرمی که شاهزاده ولیعهد را پیریشان میکند.....۹۳
- ۱۸۹- شیخ سرد سفید کلمات گرمی که شاهزاده ولیعهد را پیریشان میکند.....۱۰۳
- ۱۹۰- قلب پاره شده با صد شمشیر، شیخ وحشی تجسم می یابد.....۱۱۴
- ۱۹۱- بدون غم، بدون شادی، لباس سفیدی که مصیبت را به این دنیا می آورد.....۱۳۵
- ۱۹۲- شیخ سفید پوش جنگجوی سیاه را به ژنرالی منصوب میکند.....۱۵۵
- ۱۹۳- شیخ سفید پوش جنگجوی سیاه را به ژنرالی منصوب میکند.....۱۶۱
- ۱۹۴- شیخ بی نام گلی بدون نام را پیشکش میکند.....۱۷۰
- ۱۹۵- شیخ بی نام گلی بدون نام را پیشکش میکند.....۱۷۷
- ۱۹۶- مرد غرق در پوچی، در باران کلاه بامبویی را میگیرد.....۱۸۵
- ۱۹۷- مرد غرق در پوچی، در باران کلاه بامبویی را میگیرد.....۱۹۳
- ۱۹۸- مرد غرق در پوچی، در باران کلاه بامبویی را میگیرد.....۲۰۳

آرک اولین تبعید

فصل‌های ۱۸۱ تا ۱۹۸

فصل ۱۸۱

فانوس شب _ سکه ای برای یک شیخ سرگردان

شیه لیان با حالتی پر از شوک از خواب بیدار شد.

بدنش از ترس خیس عرق بود روی جای خود نشسته و صورتش را درون دستانش پوشاند. دلیل این شوک و ترس رویایی بود که دید. در رویا پدر و مادرش خودشان را دار زده و خودکشی کردند. او این را میدید اما نه جایی برای شکایت بود و نه شادی، حتی اشکی نداشت که بر صورتش جاری شود خودش را مانند چوبی سفت و سخت آماده نگهداشت تا نوار سفید ابریشمی دیگری آماده شود.

درست همانطوری که سرش را درون گره قرار میداد پایین را دید که مردی سفید پوش ایستاده است و ماسکی خندان و گریبان بر صورت دارد و با تمسخر به او میخندد.

قلبش لرزید، گره سفت شد حالت خفگی شدیدی پیش آمد و در انتها او از خواب بیدار شد...
هوای بیرون روشن بود و صدای کسی از آن بیرون شنیده میشد: «اعلی حضرت؟ بیدار شدی؟!»
شیه لیان آرام جواب داد: «بیدارم...»

پس از اینکه به سختی چند نفس عمیق کشید دریافت که روی یک زیرانداز ننشسته بلکه دسته ای حصیر و کاه زیرش بود. هرچند یک لایه رویشان را پوشانده و نرم به نظر میرسیدند ولی برای او هنوز هم راحت نبود. تا همین الان هنوز به شیوه خوابیدن ساده و زمخت عادت نکرده بود.

کسی که الان او را صدا میزد فنگشین بود. او اول صبح بیرون رفته و برای آوردن غذا برگشته بود. شیه لیان را از آن بیرون صدا میزد تا برای خوردن غذایش بیاید. شیه لیان پذیرفت و از جای خود خزید.

آن احساس خفگی در رویا برایش زیادی واقعی بود دستش را ناخودآگاه روی گردنش قرار داد. تنها میخواست مطمئن شود روی گردنش جای نشان های خفگی باقیمانده است یا خیر اما ناگهان چیزی را احساس کرد.

شیه لیان ابتدا شوکه شده و آینه ای که روی زمین پرت شده بود را برداشت وقتی تصویر خودش را دید دریافت اینها تنها نوار سیاه نفرینی بود که دور تا دور گلویش را بسته است. خیالش که آرام شد کم کم همه چیز را بیاد آورد. اینها موانع نفرین بودند.

انگشتان شیه لیان هنوز آنها را کاوش میکرد.

همین که به عنوان یک فانی تبعید میشد غیر از اینکه نسبت به انسانهای عادی کندتر روال پیری را در پیش میگرفت هیچ امتیاز ویژه دیگری نداشت. هرچند وقتی جون وو اولین زنجیره نفرین شیه لیان را میساخت باز هم به او رحم نشان داد و اجازه داد تا او کمی خودش را آماده کرده و با آن تطبیق دهد.

درحالیکه این زنجیره نفرین شده قدرتهای معنویش را قفل میکرد سن و بدنش را هم مهر مینمود به این شکل که نه پیر میشد و نه می مُرد. بعلاوه جون وو به او گفت: «اگر دوباره تونستی عروج کنی تمام اتفاقات زندگی قبلی تو بخشیده شده و این نشان برداشته خواهد شد!» اما، قرار گرفتن چنین چیزی روی بدن یک شخص باعث میشد هیچ فرقی با مجرمی که روی صورتش داغ تبهکاری دارد نداشته باشد. بدون شک این تحقیری سوزان بود. شیه لیان در این افکار بود که دستش را دراز کرده و یک نوار ابریشمی سفید را گرفت و آن را تا بالای سرش کشید همین که دستش را بالا آورد ناگهان آن احساس وحشتناک خفه شدن درون رویایش را بیاد آورده و مردد شد.

هرچند در پایان، آن را کشید و دور گردن و نیمه پایین صورت خود بست و بیرون رفت. فنگشین و موچینگ آن بیرون انتظارش را میکشیدند فنگشین با خود کلوچه های داغ بخارپز شده آورده بود و موچینگ به آرامی کلوچه اش را میجوید.

فنگشین دو کلوچه به سمت شیه لیان گرفت ولی شیه لیان وقتی آن کلوچه های خشک و سفت شده را دید اشتهايش کور شد. سرش را تکان داد و آنها را نپذیرفت.

فنگشین گفت: «اعلی حضرت، اول صبح باید یه چیزی بخوری ... بعدش باید بریم کار کنیم ... این کارا آسون نیستن که بشه یه گوشه نشست ...»

موچینگ حتی به خودش زحمت نداد سرش را بالا بیاورد: «آره، حتی اگه اینم نخوای بخوری چیز دیگه ای واسه خوردن نیست .. میتونی بازم غش کنی ولی آخرشم مجبوری همینو بخوری!»

فنگشین نگاهش کرد: «مراقب زبونت باش!»

شیه لیان برای چند سال به آسمان عروج کرده و نیاز به خوردن را از یاد برده بود چند روز پیش همین که نزدیک بود غش کند توانست این موضوع را بیاد آورد که دلیلش این است چند روزی را بدون خوردن غذا سر کرده این همان حادثه ای بود که موچینگ به آن اشاره میکرد. شیه لیان کناری نشست اصلا دلش نمیخواست آندو از همین اول صبح جنگ و دعوا را آغاز کنند پس خیلی سریع موضوع را تغییر داد: «بریم ... معلوم نیست امروز بتونیم کاری گیر بیاریم یا نه!»

شیه لیان در گذشته بسیار با اعتبار بود و شخصیتی برجسته داشت زمانی که بدنی آسمانی کسب کرد دیگر نیازی نبود مانند فانی ها فکر تغذیه و امرار معاش هم باشد. هرچند او اکنون هنوز یک شاهزاده ولیعهد بود اما پادشاهی شیان-له دیگر وجود نداشت. او هنوز یک خدا بود اما از مدتها قبل تبعید شده بود. حالا اساسا هیچ فرقی با یک انسان فانی نداشت طبیعتا باید به این فکر میکرد که این روزها چگونه زندگیش را بگذراند.

حرفه تهذیبگری بر گرفتن اشباح و خدمت رسانی استوار بود اما اینطور نبود که شیاطین و اشباحی برای گرفتار شدن آنجا وجود داشته باشد یا هر روز نیاز به اجرای مراسم باشد. پس اغلب اوقات آنها باید کارهایی معمولی و موقتی پیدا میکردند مثل کمک کردن در جا به جایی کالاها و کارگری...

ولی حتی بدست آوردن چنین شغلهایی نیز آسان نبود زیرا شهروندان بی خانمان زیادی آنجا وجود داشت که فقیر و بی چیز بودند وقتی این بینواها میدیدند که کاری وجود دارد و حتی پولی به آنها پرداخت نمیشد جز یک تکه نان و نصف کاسه ای برنج، برای آن حمله میکردند.

مانند دسته زنبورها یورش میبردند و بر سر آن کار می جنگیدند برای شیه لیان چطور ممکن بود در چنین رقابتی شرکت کند؟

حتی اگر آنها چیزی هم بدست می آوردند شیه لیان پس از اینکه مدتی فکر میکرد میدید دیگران بیشتر محتاج آن هستند.

آنها مدتی در خیابان ها سرگردان گشتند اما چیزی نیافتند. موجینگ غرغر کنان گفت: «نمیشه ما یه کار ثابت و آبرومند پیدا کنیم!؟»

فنگشین گفت: «چرت نگو ... اگه همچین چیزی وجود داشت که خیلی وقت بود داشتیم انجامش میدادیم ... شغلای آبرومند لازمه بیان خودشونو نشون بدن؟ کیه که صورت اعلی حضرت رو نشناسه؟ اگه اونو بشناسن کاری ثابت میمونه واسمون؟!»
موجینگ دست از حرف زدن برداشت.

شیه لیان از آن سو، نوار ابریشم سفید پایین صورتش را محکمتر بست. حقیقتا اگر کسی او را میشناخت مجبور بودند فرار کنند یا کتک میخوردند و دنبالشان میکردند. مثلا اگر برای کارهای نگهبانی اسم می نوشتند برای چه کسی امکان داشت کسی را استخدام کند که پیشینه ای ندارد و این نگهبان حتی حاضر نمیشد صورتش را نشان دهد؟

آنها نمیتوانستند شغل های ترور و آدمکشی را هم بعهده بگیرند، انتخاب هایشان محدود بود. برای خدایان نگرانی بابت گرسنگی ممکن نبود هرچند فانی ها به خوردن نیازمند بودند. شیه لیان از کودکی به این چیزها اهمیت نمیداد و برای اولین بار در طول عمرش با چنین مشکلی گریبانگیر شده بود.

ولی اگر خدایان نمیتوانستند احساس گرسنگی چیست چطور میتوانستند حس پیروان گرسنه شان را بفهمند؟ چطور میتوانستند با آنها همدردی کنند؟ در این لحظه تصمیم گرفت این موقعیت را نوعی تمرین خودسازی ببیند.

بعد صدای ناهنجار طبل و ناقوس از فاصله ای نه چندان دور شنیده شد. گروه زیادی جمع شدند تا ببینند چه اتفاقی رخ داده است. آن سه نفر هم با جمعیت همراه شدند و برای تماشا رفتند. درون جمعیت چند هنرمند رزمی کار و دلچک پر سر و صدا بودند.

اینها یک گروه هنرمند خیابانی بودند.

موچینگ دوباره پیشنهاد داد: «اگه بقیه انتخاب ها درست نیست خب چطوره ما هم همینکارو بکنیم!؟»

شیه لیان هم به همین ایده فکر میکرد اما پیش از اینکه جوابی بدهد فنگشین درحین تماشا جواب داد: «این حرفهای احمقانه چیه نشخوار میکنی؟ جسم اعلی حضرت مثل هزاران مخزن طلا ارزشمند ... چطور میتونه بره همچین کاری بکنه!؟»

موچینگ چشمانش را چرخاند: «ماها آجر جا به جا کردیم اجرای خیابونی چه فرقی داره!؟» فنگشین گفت: «حمل کردن آجر اینطوری بود که با قدرت بازومون غذامونو بدست آوردیم ولی اجرای خیابونی واسه سرگرمی مردمه ... باید از خودمون احمق بسازیم که اینا سرگرم شن پس خیلی فرق داره!»

بعد، یکی از آن دلکها از آن بالا لیز خورده و افتاد. جمعیت غران به خنده درآمد او خودش را بالا کشیده و سعی کرد مانند یک کمان خم شود و تعظیم کند تا چند سکه پراکنده روی زمین را بردارد. با دیدن این منظره احساس بدی ناشی از رد و مخالفت در ذهن شیه لیان پیچید سرش را تکان داد و «اجرای خیابانی» را به عنوان مسیری در جهت کسب درآمد دور انداخت. وقتی موچینگ این را دید گفت: «باشه پس بیاین شروع کنیم یه چیزایی رو گرو بزاریم!» فنگشین گفت: «هر چی داشتیم گرو گذاشتیم وگرنه تا اینجا دوام نمیآوردیم چیزایی که مونده قابل گرو گذاشتن نیست...»

ناگهان از پشت جمعیت موجی از فریادهای پر از شگفتی برخاست. کسی فریاد زد: «سربازا اینجان!!! سربازا اینجان!!!»

با شنیدن آمدن سربازان، جمعیت شلوغی که نمایش را نگاه میکرد در هم شکست. خیلی زود دسته ای از سربازان درحالیکه سلاح به دست داشتند قدم به خیابان نهادند. آنها زره های نوی درخشانی بر تن داشتند و هر کسی که مشکوک به نظر میرسید را بازجویی میکردند. آن سه نفر در میان جمعیت پنهان شدند و گفتگوی آنان را گوش میدادند: «این میخوان کی رو بگیرن!؟!»

«نگران نباش، نمیخوان ماها رو دستگیر کنن ... شنیدم میخوان اشراف فراری شیان-له رو گیر بندازن!»

« مثل اینکه کسی دیده این اطراف آدمای مشکوکی هستن ... این روزا بدجوری دارن توی شهر جستجو میکنن! »

« واقعا؟ خدای من اونا واقعا فرار کردن اینجا؟! »

با شنیدن این سخنان هر سه نگاهی رد و بدل کردند شیه لیان پیچ پیچ کنان گفت: « بیاین برگردیم و ببینیم چی میشه! »

آندو نیز سر تکان دادند. در سکوت جمعیت را ترک کردند بعد از اینکه مدتی آرام راه رفتند تا جلب توجه نکنند بعد بهم رسیدند با سرعت پا به فرار گذاشتند.

آنها به سمت نقطه ای متروک در جنگلی بالای یک کوه رفتند. شیه لیان می توانست از آن دور دود را ببیند که همچون ستونی استوار بود؛ قلبش فرو ریخت یعنی سربازان یونگانی این مکان را کشف کرده و به قصد کشتن کسانی که آنجا بودند آتشش زدند؟

آنها نزدیکتر رفتند یک کلبه شکسته در میان درختان پنهان بود که احتمالا متعلق به چند شکارچی ناشناس بود. دود از درون کلبه بیرون می آمد. شیه لیان فریاد زد: « مادر! چه خبر شده؟! تو اونجایی؟! »

بعد از فریاد او، زنی پدیدار شد که به آنها خوشامد میگفت با خوشحالی گفت: « پسرم؟ تو اومدی؟! »

او ملکه بود.

لباسی ساده بر تن داشت کمی لاغر شده و تفاوت زیادی با آن بانوی توانگر گذشته داشت. شیه لیان وقتی مادرش را سالم دید که صورتش پر از شادی بود و مشکلی نداشت خیالش آسوده شد ولی سریع پرسید: « جریان این دود چیه؟! »

ملکه با شرمندگی جواب داد: « چیز خاصی نیست ... من فقط میخواستم امروز به کم آشپزی کنم ... »

شیه لیان نمی دانست بخندد یا گریه کند پس گفت: « نکن!!! آشپزی چیه؟! بهتره فقط با غذایی که فنگشین و موجینگ براتون میان سر کنین ... این دود خیلی تو چشم میزنه ... هر جا دود باشه مردم هم هستن ... توجه سربازای یونگان رو جلب میکنین به کم پیش تو شهر بهشون برخوردیم ... امنیت این شهر خیلی سنگینه ... ما مجبوریم بازم بریم به یه شهر دیگه! »